

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
 گهی که بر سر عشاق راند ابرش ناز
 برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش
 گرفت نور تجلی شب هلالی را
 که این صحیفه بغایت منقش افتادست
 کدام سر ، که نه در پای ابرش افتادست؟ ۳۸۰
 ولی چه سود؟ که آن سر و سر کش افتادست
 که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

۴-۲

عشقبازی چه بلا فکر خطایی بودست!
 کاش بیند خدا بی خبران حسن ترا
 در دیاری که گل روی ترا پروردند
 عهد کردی که وفا پیشه کنی، جهد بکن
 باغ فردوس زمینست که آنجا روزی
 بعد مردن بسر تربت من بنویسید
 چاره درد هلالیست بالای غم عشق
 عشق خود عشق نبودست ، بلایی بودست
 تا بدانند که ما را چه خدایی بودست
 خوش بهاری و فرح بخش هوایی بودست! ۳۸۵
 تا بدانم که درین عهد وفایی بودست
 سرو گل پیرهنی، تنگ قبایی بودست
 کین عجب سوخته بی سرو پای بودست!
 عشق را درد مگویی ، که بلایی بودست

۴-۲-۱

راه وفا پیش گیر ، کان ز جفا خوشترست
 روی چو گل بر گک تو از همه گلها فزون
 هجر بتان ناخوشست ، سرزتش خلق نیز
 بارخش ، ای نقشبند ، دعوی صورت مکن
 کاش براهت سرم سوده شود همچو خاک
 محتسب ، از نقل و می منع هلالی مکن
 گر چه جفایت خوشست ، لیک وفا خوشترست ۳۹۰
 کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست
 دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
 صنعت خود را مبین ، صنع خدا خوشترست
 زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشترست
 کز ورع و زهد تو شیوه ما خوشترست ۳۹۵

۴-۲-۱

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست
 چون نیست خوشدل از تن زارم سگک درش
 خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
 از درد ناله کردم و درمان من نکرد
 سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
 درد مرا غم نیست ، که خاطر بآن خوشست
 سگک بهتر از کسی ، که باین استخوان خوشست
 چون یار من پرست ز مردم نهان خوشست
 گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست
 این سلطنت بکشور ما جاوردان خوشست ۴۰۰

ناصر ، عمارت دل ویران ما مکن
بر آستان یار هلالی نهاد سر

بگذار تا خراب شود ، کان چنان خوشست
او را سر نیاز برین آستان خوشست

مراز عشق تو صد گونه محنت و المست
اگر چه با من مسکین بسی جفا کردی
تویی حیات من و من ز فرقت بیمار
بیا و بر سر بیمار خود دمی بنشین
کرم نمودی و بر جان من جفا کردی
بزیر پای تو افتاد و خاک شد عاشق
هلالی از سر کویت وداع کرد و برفت

۴۰۰

۴-۳

جان من ، الله الله ! این چه تنست ؟
این که گل در عرق نشست و گذاخت
صد سخن گفتمت ، بگو سخنی
هست دشنام تلخ تو شیرین
یک شب از در درآ ، که ماه رخت
پیش روی تو شمع در فانوس
کشتی و سوختی هلالی را

۴۱۰

۴۱۵

۴-۳

این همه لاله ، که سر بر زده از خاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود
استخوانهای من از خاک درش بر دارید
همه کس را بجمالش نظری هست ولی
باغبان ، چند کند پیش من آزادی سرو ؟
دی شنیدم که : یکی خون مسلمان میریخت
دوستان ، گر سر درمان هلالی دارید

۴۲۰

هزار محنت و با محنتی هزار غمست
زیاده ساز جفا را ، که این هنوز کمست
بیا ، که یک دوسه روزی حیات مفتنمست
مرو ، که آنچه تمنای تست دم بدمست
ز جانب تو مرا هر چه میرسد کرمست
اگر چه خاک شد ، اما هنوز در قدمست
توزنده باش ، که او را عزیزت عدمست

نه تن تست ، بلکه جان منست
همه از انفعال آن بدنست
کین همه از برای یک سخنست
چون نباشد ؟ کزان لب و دهنست
شمع بزم و چراغ انجمنست
هست آن مرده ای که در کفنست
هر چه کردی بجای خویشتنست

پارهای جگر سوخته چاک منست
خاصه دردی ، که نصیب دل غمناک منست
باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست ؟
لایق چهره پاکش نظر پاک منست
سرو آزاد غلام بت چسالاک منست
اگر اینست ، همان کافر بی باک منست
شربت زهر بیارید ، که تریاک منست

۴-۳-۲-۱

این چنین بیرحم و سنگین دل ، که جانان منست

کی دل او سوزد از داغی ، که بر جان منست؟

ناصرها ، بیهوده میگوی که : دل بردار ازو

۴۲۵ من بفرمان دلم ، کی دل بفرمان منست؟

در علاج درد من کوشش مفرما ، ای طیب

زانکه هر دردی که از عشقت درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی

آنچه ایشان راست مشکل ، کار آسان منست

من که باشم ، تا ز من لاف غلامی بر درش؟

بنده آنم که دولت خواه سلطان منست

آن که بردامان چاکم طعنه می زد ، گو: بزنی

کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هر چه می گوید هلالی در بیان زلف او

۴۳۰ حسب حال تیره بخت پریشان منست

۵-۴-۳-۲-۱

بهر که قصه دل گفته ام دلش خونست

منم ، که دردمن از هیچ بیدلی کم نیست

مگو که : خواب اجل بست چشم مردم را

همای وصل تو پاینده باد بر سر من

کنون که باتوام ، ای کاش دشمنان مرا

طیب ، گو : بعلاج مریض عشق مکوش

هلالی ، از دهن و قامتش حکایت کن

توهم می پرس زمن ، تا نکویمت چونست

تویی ، که ناز تو از هر چه گویم افزونست

که چشم بندی آن نر کس پر افسونست

که زیر سایه او طالعم همایونست

۴۳۵ خبر دهند که : لیلی بکام مجنونست

که کار او دگر و حال او دگر کونست

که این علامت ادراک طبع موزونست

۵

نخل بالای تو سر تا بدم شیرینست

این چه نخلست که هم نازک و هم شیرینست؟

بسکه چون نیشکری نازک و شیرین و لطیف
 گر چه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند ۴۴۰
 دم صبحست ، بیا ، تا قدح از کف نفهیم
 تا نوشتست هلالی سخن لعل لب
 بند بند تو ، ز سر تا بقدم شیرینست
 کس بشیرین سخنی مثل تو کم شیرینست
 که می تلخ درین یک دوسه دم شیرینست
 چون نی قند سراپای قلم شیرینست

۴-۳-۲

برخیز ، تا نهیم سر خود بیای دوست
 در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست ۴۴۰
 حاشا ! که غیر دوست کند جا بچشم من
 از دوست ، هر جفا که رسد ، جای منتست
 جان را فدا کنیم ، که صد جان فدای دوست
 دشمن بد از کسی ، که نمیرد برای دوست
 دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست
 زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
 تا آشنای من نشود آشنای دوست
 احباب صف زنند بگرد سرای دوست
 یعنی : بدست نیست مرا جز دعای دوست

۴-۳-۲-۱

گفتی : بگو که : در چه خیالی و حال چیست ؟ ۴۵۰
 ما را خیال تست ، ترا در خیال چیست ؟
 جانم بلب رسید ، چه پرسى ز حال من ؟
 چون قوت جواب ندارم ، سؤال چیست ؟
 بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی ؟
 از حلق تشنه پرس که : آب زلال چیست ؟
 گفتم : همیشه فکر وصال تو می کنم
 در خنده شد که : این همه فکر محال چیست ؟
 دردا ! که عمر در شب هجران گذشت و من
 آگه نیم هنوز که : روز وصال چیست ؟
 چون حل نمی شود بسخن مشکلات عشق ۴۵۰
 در حیرتم که : فایده قیل و قال چیست ؟

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ

مسکین چه کرد؟ موجب چندین مال چیست؟

۵-۴-۳-۱

شیشه می دور ازان لبهای میگون می گریست

تا دل خود را می خالی کند، خون می گریست

دوش بر سوز دل من گریها می کرد شمع

چشم من آن گریه را می دید و افزون می گریست

آن نه شب نم بود در ایام لیلی، هر صباح

آسمان شب تا سحر بر حال مجنون می گریست

سیل در هامون، صدا در کوه، میدانی چه بود؟

۴۶۰ از غم من کوه می نالید و هامون می گریست

چیست دامن سپهر امروز پر خون از شفق؟

غالباً امشب ز درد عشق گردون می گریست

بر رخ زردم بین خطهای اشک سرخ را

این نشانیهاست کامشب چشم من خون می گریست

شب که میخواندی هلالی را و میراندی بناز

در درون پیش تو می خندید و بیرون می گریست

۵-۴-۴

این تازه گل، که می رسد، از بوستان کیست؟

نخل کدام گلشن و سرو روان کیست؟

باز این نهال تازه، که سر می کشد بناز

۴۶۵ سرو کشیده قامت نازک میان کیست؟

ای دل، ز تیر ابروی پر فتنه اش منال

تو تیر را بین و مگو کز کمان کیست؟

دشنامها ، که از تو رساندند قاصدان
 دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
 گر افکنند پیش سکت بعد کشتم
 داند ز بوی درد که : این استخوان کیست
 افسانه شد حدیث من ، آخر شبی پیرس
 کین گفتگو ، که می گذرد ، داستان کیست؟
 از آه گرم سوخت هلالی و کس نکفت :

۴۷۰

دودی که بر فلک شده از دودمان کیست؟

۴-۴

من باتویکدالم ، سخن و قول من یکیست
 بگداختم ، چنانکه اگر سر برم بجیب
 خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم
 ماه مرا بزهره جبینان چه نسبتست؟
 صدبار از توشوکت خوبان شکست یافت
 بر خاستست نقش دویی از میان ما
 در درگهت رقیب و هلالی برابرنند
 اینست قول من که شنیدی ، سخن یکیست
 کس پی نمی برد که : درین پیرهن یکیست
 لیکن مقصوم ، که زبان در دهن یکیست
 ایشان چو انجمند و مه انجمن یکیست
 خسرو هزار و خسرو لشکر شکن یکیست
 ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست
 طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست؟

۴۷۵

۵-۴-۳-۲-۱

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
 شب چنین ، روز چنان ، آه ! چه مشکل حال است !
 هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
 ما غریبیم و تو بی رحم ، غریب احوال است !
 گر فک مردم چشمم برخت ، روی می پوش
 تو همان گیر که : بر روی تو این هم خالیست
 بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط
 شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

۴۸۰

می روی تند که : باز آیم و زارت بکشم

این نه تندیت ، که در کشتن من اهمالیست

قرعه بندگی خویش بنامم زده ای

این سعادت عجبست ! این چه مبارک فالیت !

ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت

کوکب طالع او را نظر اقبالیت

۴-۳-۲-۱

- در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست
 خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
 از جنون من و حسن تو سخن بسیارست
 گر طیبیان ز پی داغ تو مرهم سازند
 بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا
 من ، که امروز هلاک دم جان بخش توام
 غنچه خرمی از خاک هلالی مطاب
- ۴۸۵ در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
 کی گذاریم ، که آن داغ کم از مرهم نیست
 گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست
 ۴۹۰ دم عیبی چه کنم ؟ چون دم او این دم نیست
 که سر روضه او جای دل خرم نیست

۴-۳-۲-۱

- کدام جلوه ، که در سر و سر فراز تو نیست ؟
 مکن بخاک درش ، ای رقیب ، عرض نیاز
 دلا ، بشام فراق از بلای حشر میرس
 ر سجده پیش رخس منع ما مکن ، زاهد
 بکوی عشق ، هلالی ، نساختی کاری
- کدام فتنه ، که در جلو های ناز تو نیست ؟
 که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
 که روز کوتاه او چون شب دراز تو نیست
 ۴۹۵ نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
 چه شد ؟ مگر گرم دوست کار ساز تو نیست ؟

۴-۳

- دگرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت
 تاب خیل و سپه زلف و رخی نیست مرا
 تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک ؟
 دیده بر بستم و نومید نشستم ، چه کنم ؟
- آن چنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
 روز و شب معر که با خیل و سپه نتوان داشت
 این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
 ۵۰۰ بیش ازین دیده با امید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست ؟ پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

۴-۳

در مجلس اگر او نظری باد گری داشت
هر لاله ، که با داغ دل از خاک بر آمد
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود ؟
فریاد ! که رفت از سرم آن سرو ، که عمری
با جام و قدح عزم چمن کرد ، چونر کس
زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی

۴-۳-۲

دل چه باشد ؟ کز برای یار از ان نتوان گذشت

یار اگر اینست ، با الله می توان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکست

راست می گویم ، بلی ، از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیفت حیف

حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت ، از همه خندان و از من خشنناک

عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش ، گو : بیا ، تیراجل

هر چه آید بگذرد ، چون هر چه آمد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم ، حالا چه سود ؟

از فلک دور دگر خواهم ، که آن دوران گذشت

خلق گویندم : هلالی ، درد خود را چاره کن

کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت ؟

۴-۳-۲

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت
این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت ؟

زوق آن جلوه مرا کشت، که وی از سر ناز
 عمر بگذشت و همان روز سیه در پیشست
 قصه شهر دل و لشکر اندوه می‌رس
 نگذشت آن مه و زارست هلالی بر هفت
 آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
 در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
 که از آن عرصه باین ظلم سیاهی نگذشت
 حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

۴-۴-۵

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
 باز در جلوه ناز آمده ای همچو نهال
 روز وصلست، تو در کشتن من تیغ مکش
 چند پرسی که: ترا زار کشم یا نکشم؟
 شاه من، تابکی این سر کشی و حشمت و ناز؟
 کم شدی باز، هلالی، بخيال دهندش
 یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
 جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت
 که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
 جهد کن، ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
 وه! که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت
 این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

۴-۴-۴

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت

ملك جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود

جمع ما را، همچو زلف خود، پریشان کرد و رفت

فالب فرسوده ما خاک بودی کاشکی!

بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد، چندان باک نیست

غارت دل سهل باشد، غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی

باز کرد آخر، که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت

کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد

نیم جانی داشت ، آن هم صرف جانان کرد و رفت

۴-۴-۲

چه ستمها که ندیدم بامید کرمت ؟
غیر ازینم هوسی نیست ، بخاک قدمت
حشمت و خیل بتان درخور خیل و حشمت
میکنم شکر و ندارم گله از یش و کمت
دست او گیر ، که افتاده بدریای غمت
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت !
گرچه صدره بیریدیم زبان قلمت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
دارم آن سر: که بخاک قدمت سر بنهم
تویی آن پادشه مملکت حسن ، که نیست
لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیشست
عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت
رقم از مشک زدی بر رخس ، ای کاتب صنع
دفتر شرح غمت رفت ، هلالی ، همه جا

۵۳۵

۴-۴

مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
جور تو کرم بود و جفای تو کرامت
نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
توفان بلا دارم و دریای ملامت
آن کس که بفریاد بود زان قد و قامت
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت
جان میدهد اینک بصد اندوه و ندامت

در کوی تو آمد ب سرم سنگ ملامت
نتوان گله از جور و جفایی که تو کردی
امروز درین شهر مرا حال غریبست
شد سیل سرشکم سبب طعنه مردم
« قدقامت » و فریاد مؤذن نکند گوش
ای دل ، که تو امروز گرفتار فراقی
بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی

۵۴۰

۵۴۵

۴-۴

نا دیده میکنی ، چو فتد دیده بر منت

جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا ، که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک

برخیزم و چو زده در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت

دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت

گر میکشی، نمیروم از صید گاه تو

۵۵۰

دست منست و حلقه فتراک نوسنت

بر دامن تو باده کلگون چکیده است

یا خون ماست آنکه گرفتست دامت؟

مستی و گردنی چو صراحی کشیده‌ای

خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر ترا چه باک، هلالی، ز دشمنان؟

کان ماه با تو دوست شد و مرد دشمنت

۴-۳

۵۵۵

هردم از دیده قدم سازم و آیم سویت

تا توانم نروم جای دگر از کویت

بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

که ز کشتن بترست این که نبینم رویت

آه! بنگر که: چها میکشم ازهر مویت!

تا نشستن نتواند دگری پهلویت

۵۶۰

از هلالی چه عجب میل خم ابرویت؟

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن

سرم خاکی رخت باد! که شاید روزی

یا مرا زار بکشد، یا مرو از پیش نظر

میکشم هر نفس از خط و زلفت آهی

بعد ازین لطف کن و دردل تنگم بدشین

ای با بروی تو مایل همه کس چون مه عید

۴-۳-۲-۱

چه غم گر در سرم شور است از سودای کیسویت؟

سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت

تن چون موی را خواهم بکیسوی تو پیوستن

بدین تقریب خود را خواهم افکندن پهلویت

بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم

ز غمهای جهان آزادم، ای من بنده رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی

خجل شد آن يك از رنگ تو و آن دیگر از بویت

از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر

۵۶۵

که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدارا! چون بیایت سر نهیم، رخ بر متاب از من

که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

ترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری

ولی ترسم که: آزاری رسد بر دست و بازویت

۴-۴-۴

خدارا، تند سوی من مبین، چون بنگرم سویت

تغافل کن زمانی، تا ببینم يك زمان رویت

ز خاک کوی من، گفتی: برو، یا خاک شو اینجا

چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تم زارست و جان محزون، جگر پردرد و دل پر خون

۵۷۰

ترحم کن، که دیگر نیست تاب تندی از خویت

بصد تیغ ستم کشتی مرا، عذر تو چون خواهم؟

گرها میکنی، صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر يك لحظه پهلوی تو بنشینم

رقیب اندر میان آید، که دور افتم ز پهلویت

میانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او

یا، ای جان مشتاقان فدای هر سر مویست

هلالی را نگشتی، گر سجود از دیدنت مانع

سرش در سجده بودی، تا قیامت، پیش ابرویت

۵-۴-۴-۴

بهار و باغ چه باشد؟ که یارشد باعث

مرا پیاده، نه باغ و بهار شد باعث

۵۷۵

رسیده بود گل ، آن سرو هم بباغ آمد
 نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل
 اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
 اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
 گر از تو یک دوسه روزی جدا شدیم مرنج
 قرار در شکن زلف یار خواهیم کرد
 بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب

۴-۳-۴

مشتاق درد را بنداوا چه احتیاج ؟
 چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام دل
 تا کی بناز رفتن و گفتن که : جان بده ؟
 چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم
 واعظ ، ملالت تو بیانگ بلند چیست ؟
 تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم ؟
 دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم

۵-۴-۳-۴

بدین هوس که : دمی سر نهم پپای قدح
 منم ، که وقف خرابات کرده ام سر و زر
 بریز خون من و خون بها شراب ییار
 رسید موسم گشت چمن ، بیا ساقی
 بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم ؟
 هلالی ، از قدح می چه جای پرهیزت ؟

۴-۳-۴

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ
 از نام دو چشم خود چه پرسی ؟

بیار می ، که یکی صد هزار شد باعث
 لطافت رخ آن گلغذار شد باعث
 که باده خوردن مارا خمار شد باعث
 فغان و ناله بی اختیار شد باعث
 که گردش فلک و روزگار شد باعث
 بدین قرار دل بیقرار شد باعث
 گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

۵۸۰

بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج ؟
 مارا دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج ؟
 جان میدهم ، بیا ، بتقاضا چه احتیاج ؟
 ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج ؟
 آهسته باش ، اینهمه غوغا چه احتیاج ؟
 داریم بکسر ، اینهمه سودا چه احتیاج ؟
 اورا بگشت باغ و تماشا چه احتیاج ؟

۵۸۵

هزار بار فزون خواننده ام دعای قدح
 زر از برای شراب و سر از برای قدح
 بگیر جوهر جانم ، بده بهای قدح
 که تازه شد هوس باده و هوای قدح
 خوش آنکه بوسه بر آن لب زخم بجای قدح
 بیا ، که پیر مغان میزند صلاهی قدح

۵۹۵

چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ
 این فتنه گرستو آن دگر شوخ

بالله! که تراد مادر دهر
مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند
این سنگدلان سیمبر شوخ
ترك سر خویش کن ، هلالی
کین طایفه‌اند سر بسر شوخ

۶۰۰

۴ - ۴

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
یا ، یا ، که از آن رفتگان بیاد آریم
که رفته اند و ازیشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست
دردی ز عالم بالا بروی او نگشاد
کسی که یافت بر احوال زیردستان دست

۶۰۵

بظلم اگر نستاند ، خدایش خیر دهد
صنوبرا ، تو چه دل بسته‌ای بهر شاخی ؟
چو سرو باش ، که از بار دل شوی آزاد
چه خوش فتاد هلالی بینده خانه عشق

برو غلامی این خاندان مبارک باد!

۴ - ۴

دوش باصد عیش بودی ، هر شب چون دوش باد
گر چو خونم با حریفان باده خوردی نوش باد
هر که جز کام تو جوید ، باد ، یارب ! تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سر کشان را از رکابت باد طوق بندگی

۶۱۰

حلقه نعل سمندت چرخ را در گوش باد

میگذشتی با لباس ناز و میگفتند خلق :

این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

که گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب

دست من روزی بیداری در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت

زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

۴-۳-۲-۱

سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

۶۱۵ هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

سرم فتاده بنخاک در سرای تو باد

یا ، یا ، که قضا تابع رضای تو باد

ملایک همه افلاک در دعای تو باد

درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

۶۲۰ همیشه در دل من درد بی دوائی تو باد

بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

برای مردن او غم مخور ، بقای تو باد

یا ، یا ، که دل و جان من فدای تو باد

دلیم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره

ز خانه تا بدر آبی و پا نهی بسرم

ترا بدسمل من گر رضاست ، بسم الله

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت

مباد آنکه رمد هرگز از بلای تو دل

بدرد خوی گرفتم ، دوا نمیخواهم

چه لطف بود ، رقیبا ، که رفتی از کویش؟

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد

۴-۳

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد

فکر دل کن ، که مرا دست و دل از کار افتاد

بهر آنست که چون گل نشوی همدم خار

چند روزی که گل حسن تو بی خار افتاد

میروود خون دل از دیده ، ولی دل چه کند؟

۶۲۵ که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت نشهد

دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست

در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

۴-۳

سایه ای کز قد و بالای تو بر ما افتد

به ز نورست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد

رود از دست دل زار و همان جا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد

۶۳۰

عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

آنکه افتد سر ما در گذر او همه روز

کاش! روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو

همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

۴-۳-۲

آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

کار امروز نشاید که بفردا افتد

هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

آه ازین ناز! درین شهرچه غوغا افتد؟

دل ما بود، که آتش بدل ما افتد!

کاش در جلوه که آن بت رعنا افتد

گر ز رخسار تو يك لمعه بدریا افتد

۶۳۰

بسکه از قد تو نالیم باواز بلند

روز وصلت، هم امروز فدای تو شوم

دارم امید که: چون تیغ کشی دردم قتل

رفتی از خانه بی بازار بصد عشوه و ناز

آنکه انداخت درین آتش سوزان مارا

دل مدهوش هلالی، که ز پا افتادست

۴-۳-۲-۱

دلیم زبسکه تپد در من اضطراب افتد

علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد

۶۴۰

دلیم بیاد لببت هر زمان شود بیخود

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام
مگو: بدوزخ هجر افکنم هلالی را
بخانها همه از روزن آفتاب افتد
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

۱-۲-۳-۴-۵

چو از داغ فراق شعله حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل، که آتش در جهان افتد
سجود آستان چون میسر نیست میخوام
که آنجا کشته گردم، تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را یک بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چندزار و ناتوان افتم، خوش آن روزی
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
من زار مرا هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین باشد، بلی، چون چشم سگ بر استخوان افتد
هلالی آن چنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

۵

آب حیات حسنت گل بر کک تر ندارد
ای دیده، تیز منگر در روی نازک او
در هر گذر که باشی، نتوان گذشتن از تو
سگ را بخون آهور خست مده، که مسکین
در عشق تو هلالی از ترک سر بسر شد
طعم دهان تنکت تنک شکر ندارد
کز غایت لطافت تاب نظر ندارد
آری، چو جانی و کس از جان گذر ندارد
از رشک چشم مستت خون در جگر ندارد
دیوانه است و عاشق، پروای سر ندارد

۱-۲-۳-۴

روز عمرم چند، یارب! چون شب غم بگذرد؟
عمر من کم باد، تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید

آن گذشت ، امیدمی دارم که این هم بگذرد

نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر

وردمی غایب شوم ، آید همان دم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم

گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی نه بر دل افکار من ، بهر خدا

پیش از آن روزی که کار دل ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق

عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت

عمر باقی مانده ، یا رب ! هم درین غم بگذرد

۶۶۰

۴-۳-۲-۱

شهر پرغو غاشود ، چونان که ماهی بگذرد

تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

همچو مظلومی که بروی پادشاهی بگذرد

صبر کن ، تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

وردمی غایب شوم ، آن دم چوماهی بگذرد

دل نمی خواهد که سویش دود آهی بگذرد

وه ! چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد؟

همچو آن شاهی که باخیل و سپاهی بگذرد

آه ! اگر ظلمی چنین بر بی گناهی بگذرد!

ماه شهر آشوب من ، هر که براهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد ، آفتاب من کجاست؟

چون بره می بینمش ، بیخودتظلم می کنم

ای که در عشق بتان لاف صبوری می زنی

نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر

با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل

ساقیا ، لب تشنه مردم ، کاش بر من بگذری

در صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان

گفت : می خواهم که از پیش هلالی بگذرم

۶۶۵

۶۷۰

۴-۳-۲-۱

غالباً سوز دل من در دل او کار کرد

این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

شمع ، دوش از ناله من گریه بسیار کرد

حال دل می داند آن شوخ و تغافل می کند

- نالۀ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست
عاشقان زمین پیش دایم عزتی می داشتند
عشق آسان می نمود اول بامید وصال
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت ؟
فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
گاه گاهی گر هلالی را پرسی دور نیست
هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد
مخنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد
نا امیدهای هجرانش چنین دشوار کرد
کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد
خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

۴-۳-۲

- مسکین طبیب ، چاره دردم خیال کرد
کی می رسد خیال طبیبان بدرد من ؟
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
گل پیش عارض توشد از انفعال سرخ
سنگین دلی ، که اسب جفا تاخت بر سرم
سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق
گفتی که : حلقه ساخت ، هلالی ، قد ترا
بیچاره را بین : چه خیال محال کرد ؟
دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
کو آن فراغتی که بروز وصال کرد ؟
آن خنده ای که کرده ام از انفعال کرد
موری ضعیف را بستم پایمال کرد
درویش میل سلطنت بی زوال کرد
آن کس که ابروان ترا چون هلال کرد

۴-۳-۲-۱

- نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود
بلای هجر تو مشکل بود ، خوش آن بیدل
خیال کشتن من داشت ، وه ! چه شد یارب ؟
جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست
نیافت لذت ارباب ذوق ، بی دردی
هلالی ، از دل مجروح من چه می پرسی ؟
فتاده ام بیلابی ، که شرح نتوان کرد
غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد
که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد ؟
که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
خرابه ای که تو دیدی ، فراق ویران کرد

۴-۳

من عاشق و دیوانه و مستم ، چه توان کرد ؟

می خواره و معشوق پرستم ، چه توان کرد ؟

۶۹۵

گر ساغر سی روزه کشیدم ، چه توان گفت؟

ور توبه چل ساله شکستم ، چه توان کرد؟

گویند که : رندی و خراباتی و بد نام

آری ، بخدا ، این همه هستم ، چه توان کرد؟

من رسته ام از قید خرد ، هیچ مگویند

ور زانکه ازین قید نرستم ، چه توان کرد؟

بر خاستم از صومعه زهد و سلامت

در کوی خرابات نشستم ، چه توان کرد؟

عهدم همه با پیر مغانست ، هلالی

گر با دگری عهد نبستم ، چه توان کرد؟

۴-۳-۲

۷۰۰

بنام می رود و سوی کس نمی نگرد

هزار آه کشم ، يك نفس نمی نگرد

کهی بیس روم و که سر رهش کیرم

ولی چه فایده؟ چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش زده دین زد چه سود ناله جان؟

کسی که در هوس روی ماه رخساریست

در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد

دلم بسینه صد چاک مشکل آید باز

که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

خطاست پیش رخس سوی نو خطان دیدن

کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گذشت و سوی هلالی ندید و رحم نگرد

چه طالعست که هر کز بکس نمی نگرد؟

۷۰۵

۴-۳-۲

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد

آری ، این نخلی که من دارم ، همین بار آورد

کوه از سیل بر شکم در صدا آید ، بلی

گریه من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه است از ناله جانسوز من

نوحه ای کز درد خیزد گریه بسیار آورد

- گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
 بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
 هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد
 زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد
 تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
 هر دم این دیوانه را سودا بیازار آورد
 پای بر فرق هلالی نه ، که بهر مقدمت
 هر زمان صد گوهر از چشم گهر بار آورد

۴-۳

- تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد؟
 آه از آن خنجر مزگان ، که بهر چشم زدن
 بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
 ای خوش آن عاشق پرزوق ، که از غایت شوق
 سر گرانست هلالی ، قدح باده بیار
 کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
 چاکها در دل خونین جگری اندازد
 باری از مرگ رقیبان خبری اندازد
 دست در گردن زرین کمری اندازد
 تا شود مست و پپای تو سری اندازد

۱-۲-۳-۴-۵

- یار ، هر چند که رعنا و سهی قد باشد
 مقصد اهل نظر خاک در تست ، بلی
 آنکه در حسن بود یکصد خوبان جهان
 الف قد تو پیش همه مقبول افتاد
 موی ژولیده من بین و وفا کن ، ورنه
 گفتمش : دل بنخم زلف تو در قید بماند
 حد کس نیست ، هلالی ، که شود همرا
 گر بعشاق نکویی بکند بد باشد
 چون تو مقصود شوی کوی تو مقصد باشد
 حسن خلقی اگرش هست یکی صد باشد
 این نه حرفیست که بروی قلم برد باشد
 سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
 گفت : دیوانه همان به که مقید باشد
 زانکه این مرحله را محنت بی حد باشد

۳-۴-۵

- می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
 آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت
 من باشم و او باشد و انگیار نباشد
 کان جا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبست پهلوی رقیبست
 بر من، که گرفتار توام، رحم مفرمای
 ما خانه خراییم و نداریم پناهی
 تقصیر و فارسم رقیبست، عجب نیست
 بی یار بعالم نتوان بود، هلالی
 در باغ جهان یک گل بی خار نباشد
 رحمت بر آن کس که گرفتار نباشد
 ویرانه ما را در و دیوار نباشد
 هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد
 عالم بچه کار آید اگر یار نباشد؟

۷۲۰

۴-۳-۲

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
 بیا، ای بخت، کاری کن، که مارا کار پیدا شد
 بکنج عافیت، می خواستم، کز فتنه بگریزم
 بلای عشق ناگه از در دیوار پیدا شد
 جگر خونست، ازان این گریه خونین پدید آمد
 دلم زارست، ازان این ناله‌های زار پیدا شد
 نمی خواهم که: خورشید جمالش جلوه گر گردد
 در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد
 عزیزان را ز سودای کسی آشفته می بینم
 مگر آن یوسف کم گشته در بازار پیدا شد؟
 طبیب، هر کرا بیماری هجران فکند از پا
 اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
 بسویش بگذر، ای باد صبا و ز من بگو آنجا
 که: در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

۷۲۵

۴-۳-۲-۱

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
 کفتم: بدور عشق تو سازم سرای عیش
 روی تو ماه بود، کنون آفتاب شد
 این آه گرم بی سببی نیست دم بدم
 غم خانه‌ای، که داشتم، آن هم خراب شد
 باسینه سوخت، پا دل سوزان کباب شد

۷۴۰

ناصر زبان گشاد که: تسکین دهد مرا
خوناب دیده این همه دانی که از کجاست؟
هر جا که هست روی تو، دو پیش چشم ماست
فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد

نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
خونی که بود، در دل غمدیده، آب شد
کس در میان ما نتواند حجاب شد
ناگه لب تو دید و خراب شراب شد

۷۴۰

۵

تا از فروغ روی تو گل کامیاب شد
از حسن نیم رنگ تو، ای ساقی بهار
چون کشتی شکسته، که از آب بر شود

چون صبح داغ سینه من آفتاب شد
نظاره سیر مست گل ماهتاب شد
مارادل شکسته پر از خون ناب شد

۴-۳-۲-۱

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد

۷۵۰

از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد

بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر می کردم که: درد عشق خوبان کم شود

لیک از داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی، گویا، برای کشتن ما بس نبود

کان مه نا مهربان هم رفت و با او یار شد

هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد

خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

من سگت، ای ترک آهو چشم، برقع باز کن

۷۵۵

کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بس که آمد بر سر کویت، هلالی، همچو اشک

از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

۴-۳-۲-۱

گر برون می آید، آن پیرحم، زارم می کشد
 ورنه نمی آید، بدرد انتظارم می کشد
 گر، معاذ الله، نباشد دولت دیدار او
 محنت هجران بانده روزگارم می کشد
 ای که گویی: بر سر آن کوی خواهی کشته شد
 راضیم، بالله، اگر دائم که یارم می کشد
 هر که امسالش عتاب آلوده می بینم بخود
 یاد آن مسکین نوازیهای یارم می کشد
 چون برون آید، کله کج کرده، دامن برزده
 دیدن جولان آن چابک سوارم می کشد
 ساقیا، امشب که مستم لطف کن خونم بریز
 ورنه، چون فردا شود، رنج خمارم می کشد
 زیر بار غم، هلالی، کارمن جان کندنست
 وه! که آخر محنت این کار و بارم می کشد

۷۶۰

۴-۳-۳

زان دل بجانب سگ کوی تومی کشد
 دانی چرا بدامنت آویخته دلم؟
 صاحبدلی، که یافت سر رشته مراد
 فارغ ز بوی غالیه جعد سنبل
 ای ترکمست، این همه سنگ جفامزن
 بر عاشقان بلاست جفای تو و دلم
 دور از رخت کشید هلالی هزار آه
 کودامنم گرفته، بسوی تو می کشد
 خود را باین بهانه بکوی تو می کشد
 سر رشته اش بحلقه موی تو می کشد
 خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
 بر دل شکسته ای، که بسوی تو می کشد
 چندین بلا ز تندی خوی تو می کشد
 آه! این چه است کز غم روی تومی کشد؟

۷۶۵

۷۷۰

۴-۳-۱

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد
 هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود ، افزون گردید
 پای هر کس ، که بسر منزل عشق تو رسید
 اشک ، چون رازدلم گفت ، فتاد از نظرم
 آن سهی سرو ، که میل دل ما جانب اوست
 غم نبود آن : که مرادی بتغافل میکشت
 شب وصل تو هلالی قدح از دست نداد
 اهل عیشند ، هلالی ، همه رندان ، لیکن
 کفتم : آسان شود این کار ، بسی مشکل شد
 آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
 با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد
 یارب ! از بهر چه سوی دگران مایل شد؟ ۷۷۵
 غم از آنست که : امروز چرا غافل شد؟
 مگر از جام لب ت بیخود و لایعقل شد؟
 زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

۴-۳-۴

اگر سودای عشق اینست ، من دیوانه خواهم شد
 چه جای آشنا؟ کز خویش هم یگانه خواهم شد
 دمیدی یاک فسون وز دست بردی صبر وهوش من
 خدارا ، ترک افسون کن ، که من افسانه خواهم شد ۷۸۰
 غم عشق ترا ، چون گنج ، در دل کرده ام پنهان
 باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
 شبی ، کز روی آتشناک ، مجلس را بر افروزی
 تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
 مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زبید
 گریبان چاک و رسوا جانب می خانه خواهم شد
 بدور آن لب میگون ، مجو پیمان زهد از من
 سر پیمان ندارم ، بر سر پیمانه خواهم شد
 هلالی ، من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
 اگر بیخود شوم ، زان تر کس مستانه خواهم شد ۷۸۵

۴-۳-۴

از حال دل و دیده می پرسید که چون شد؟
 خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد